

نام کتاب: ماجرای احمد و ساعت
نویسنده: فرشته طائر پور
نقاشی: مهرنوش معصومیان
منبع: پایگاه ادبی شفیقی



ماجرای احمد و ساعت

برای گروههای سنی «الف» و «ب»

نوشته فرشته طائر پور
نقاشی از مهرنوش معصومیان





کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

چاپ اول، شهریور ۱۳۶۵

تعداد ۴۰۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است

تلفن مرکز پخش

فیلم و زینک لیتوگرافی طیف ۸۲۷۳۶۱

چاپ داد



به نام خدا



پدر احمد هر هفته روزهای جمعه صبح زود، به کوه می‌رفت و درست وقتی که سارا کوچولو داشت صبحانه‌اش را می‌خورد برمی‌گشت. هر جمعه وقتی احمد از مادر می‌پرسید: «پدر کی برمی‌گردد؟»، مادر جواب می‌داد: «ساعت ۹».

آن هفته قرار بود که پدر، احمد را هم با خودش به کوه ببرد. احمد خیلی دلش می‌خواست مثل پدرش قوی و بزرگ باشد. او از اینکه باید برای این موضوع خیلی صبر کند، ناراحت بود.

پنج شنبه که رسید پدر با احمد قرار گذاشت که صبح فردا، ساعت ۶ با هم حرکت کنند. پدر به احمد نشان داده بود که وقتی عقربه کوچک ساعت روی ۶ و عقربه بزرگ آن روی ۱۲ برسد، ساعت ۶ است. احمد فهمیده بود که وقتی عقربه بزرگ صاف بایستد و عقربه کوچک از آن آویزان شود، آنوقت ساعت ۶ است.



احمد از خوشحالی نمی‌توانست آرام بگیرد. لباس و جوراب و کفش و کلاهی را که قرار بود فردا بپوشد، همه را تمیز و آماده کنار اتاق چیده بود و مرتباً به آنها سر می‌زد تا بهم نریخته باشند. دقیقه به دقیقه هم از مادر یا بی‌بی می‌پرسید: «چقدر به ساعت ۶ صبح مانده؟»

احمد از بس به ساعت روی دیوار نگاه کرده بود، خودش هم خسته شده بود. عقربه‌های ساعت هم انگار آروزنبیل‌تر و خسته‌تر از روزهای دیگر بودند، آنقدر یواش یواش دور





می زدند که مورچه ها هم می توانستند از آنها جلو بزنند.

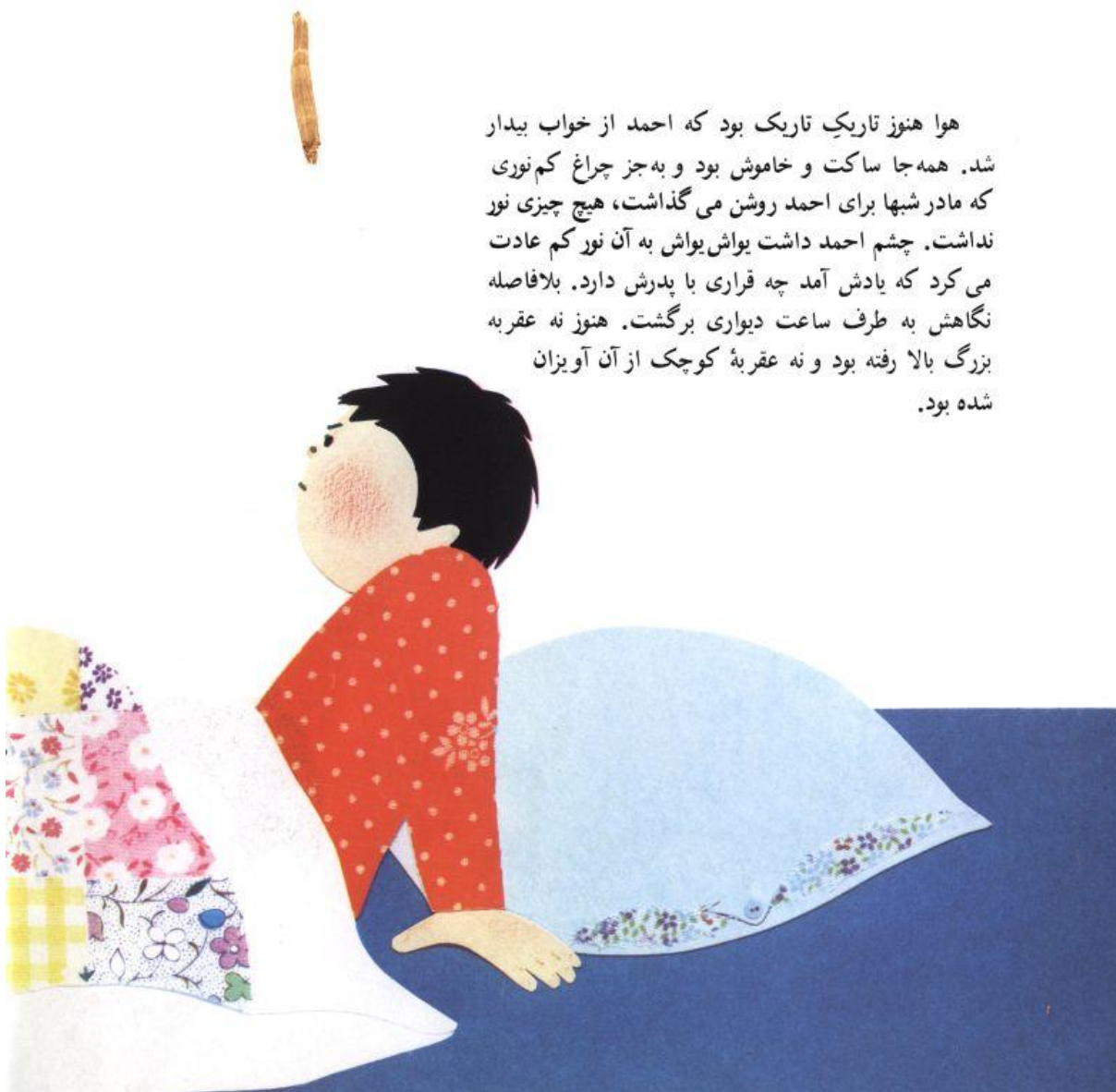
بالاخره هوا تاریک شد و احمد از مادر خواست که شامش را بدهد تا بتواند زود بخوابد و صبح زود جا نماند.

احمد شامش را حتی زودتر از سارا کوچولو خورد و زودتر از او هم به رختخواب رفت. از آنجایی که بعد از ظهر هم نخوابیده بود، زود خوابش برد.

۷



هوا هنوز تاریک تاریک بود که احمد از خواب بیدار شد. همه جا ساکت و خاموش بود و به جز چراغ کم نوری که مادر شبها برای احمد روشن می گذاشت، هیچ چیزی نور نداشت. چشم احمد داشت یواش یواش به آن نور کم عادت می کرد که یادش آمد چه قراری با پدرش دارد. بلافاصله نگاهش به طرف ساعت دیواری برگشت. هنوز نه عقربه بزرگ بالا رفته بود و نه عقربه کوچک از آن آویزان شده بود.









احمد سعی کرد دوباره بخوابد، اما موفق نشد. چند بار
غلت زد، یکبار لحافش را صاف کرد و دوبار بالشش را پشت
ورو کرد... اما باز هم فایده نداشت.



بی بی آنطرف اتاق پشتش را به احمد کرده بود و خواب
خواب بود.
احمد دستهایش را زیر سرش گذاشت و به ساعت خیره
شد. می خواست همینکه ساعت ۶ شد، خودش همه را بیدار
کند.





احمد عقربه بزرگ را بیشتر دوست داشت چون زرنگ تر
از عقربه کوچک بود و چیزی نمانده بود که به بالای ساعت
برسد. حتماً برای همین زرنگی، قدش بلندتر شده بود. اقا
عقربه کوچک اصلاً به فکر احمد و عجله او نبود.

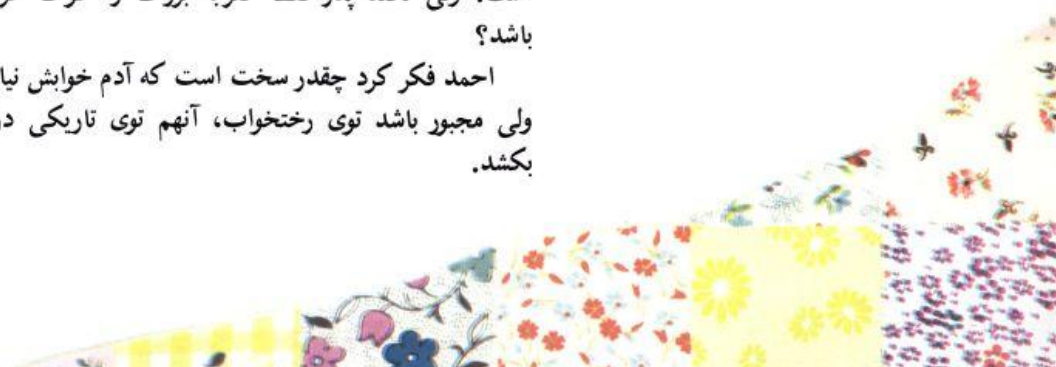






احمد خودش دیده بود که پدر پیش از شام ساعت را
کوک کرد. احمد نمی دانست که ساعت چطور می خوابد،
اما می دانست که وقتی آنرا تازه کوک کرده باشند، بیدار
است. ولی نکند پدر فقط عقربه بزرگ را کوک کرده
باشد؟

احمد فکر کرد چقدر سخت است که آدم خوابش نیاید
ولی مجبور باشد توی رختخواب، آنهم توی تاریکی دراز
بکشد.



با خودش گفت: «باید یک کاری بکنم که ساعت
زودتر ۶ بشود. چطور است عقربه کوچک را کمی هل
بدهم ...! فکر نمی‌کنم کسی بفهمد من این کار را کرده‌ام،
همه خواب هستند و مرا نمی‌بینند.» بعد با خود گفت:
«نه... نباید این کار را بکنم. اگر پدر بفهمد ناراحت
می‌شود.»





انگار دو نفر از توی سر احمد با او حرف می‌زدند. یکی می‌گفت: «این کار را نکن، بچه‌های خوب کارهای بواشکی نمی‌کنند.» و آن یکی می‌گفت: «این کار را بکن، کسی نمی‌فهمد.»
تصمیم گرفتن سخت بود. ولی صبر کردن هم سخت بود. بالاخره احمد تصمیمی را که نباید بگیرد، گرفت.





از جایش بلند شد. بی صدا صندلی کنار اتاق را زیر ساعت کشاند و یک بالش هم روی آن گذاشت. بآرامی از آن بالا رفت. دیده بود که پدرشیشه روی ساعت را از کدام طرف بلند می‌کند. احمد هم دستش را همانجا که پدر می‌گذاشت، گذاشت و شیشه را به طرف بیرون کشید. قفل شیشه صدایی کرد و بعد به نرمی باز شد. خوبی‌اش این بود که بی‌بی از اینجور صداها بیدار نمی‌شد.

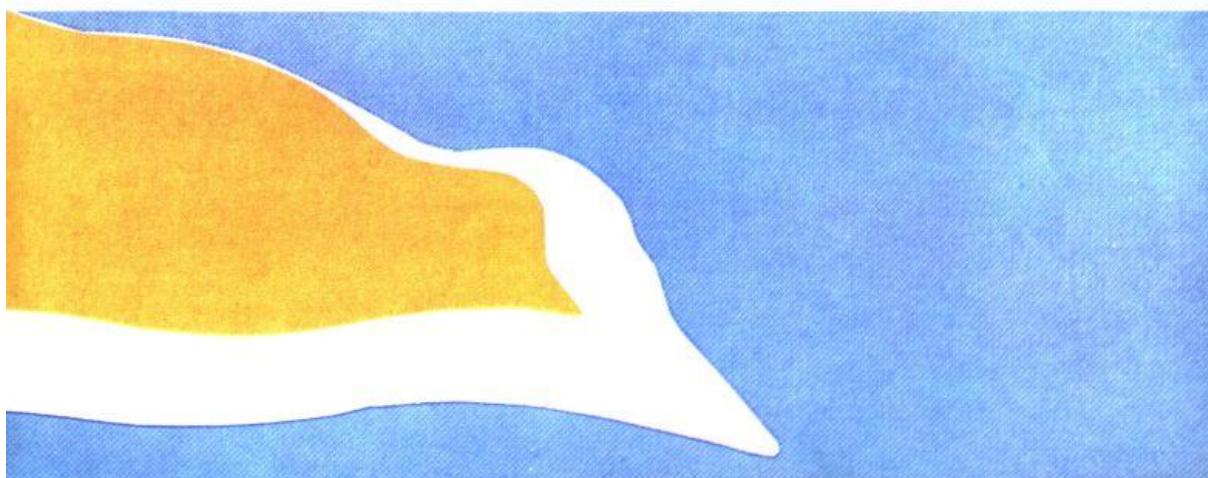
عددها و عقربه‌های توی ساعت انگار پررنگ‌تر از پشت شیشه بودند. خوشبختانه عقربه کوچک خیلی بالا نبود و دست احمد اگر نوک پا می‌ایستاد به آن می‌رسید. عقربه کوچک اول سفت بود. انگار نمی‌خواست از جایش جم بخورد، اما احمد زورش خیلی زیادتر بود و با فشار آن را به پایین کشید. عقربه کوچک بالاخره تسلیم شد و مثل در ساعت بعد از آنکه تیگی صدا داد، خودش شل شد و پایین افتاد. حالا تقریباً همانطور بود که پدر گفته بود. احمد در ساعت را بست و از روی صندلی پایین آمد و آنرا سر جایش گذاشت.





فکر کرد که بهتر است اول بی بی را بیدار کند. به طرف
بی بی رفت. دستش را پشت او گذاشت و یواش یواش او را
تکان داد و گفت: «بی بی جون پاشو! پاشو ساعت داره ۶
می شه.»

پدر احمد به او گفته بود که نباید کسی را ناگهانی از
خواب بیدار کند.







بالاخره بعد از چند بار تکان دادن و صدا کردن، بی‌بی
 بیدار شد. درحالی‌که هنوز خواب‌آلود بود، توی رختخوابش
 نشست و گفت: «چی شده بچه جون؟ چرا نصف شبی پا
 شدی؟»
 احمد گفت: «نصف شب نیست، ساعت ۶ شده،
 خودت ببین!»

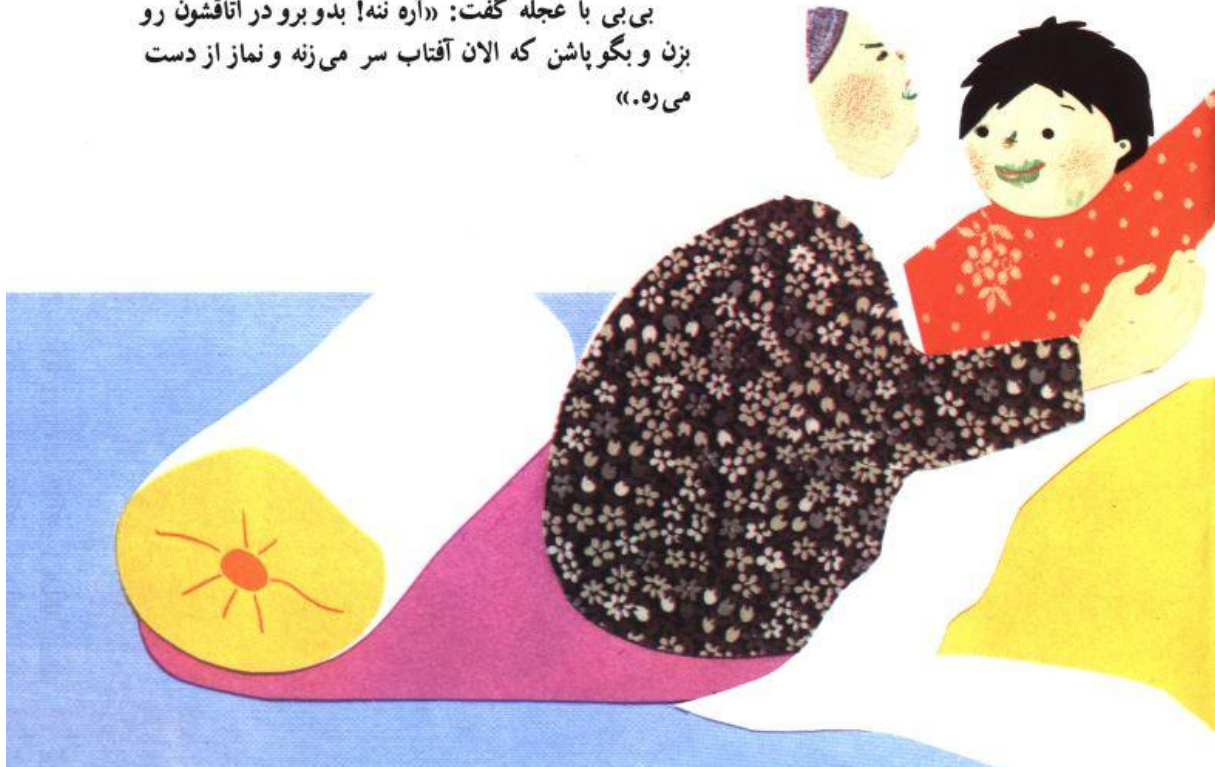
بی‌بی که چشمهایش را ریز کرده بود تا بهتر
 ببیند به ساعت دیواری نگاه کرد. تا عقربه‌های آن را دید
 هول کرد و خواب از سرش پرید. درحالی‌که با آن پا دردش با

عجله بلند می شد گفت: «ای وای، الان نمازم قضا می شه...»

بی بی نفس نفس زنان بلند شد و آستینهایش را بالا زد تا خود را به وضو و نماز برساند. احمد توی دلش از اینکه بی بی هول کرده بود ناراحت شد، ولی چیزی نگفت.

پیش از آنکه بی بی از اتاق بیرون برود احمد از او پرسید: «بی بی بقیه را هم بیدار کنم؟»

بی بی با عجله گفت: «آره نه! بدو برو در اتاقشون رو بزن و بگو باشن که الان آفتاب سر می زنه و نماز از دست می ره.»



احمد خوشحال و راضی، و با سرعت به طرف اتاق پدر و مادرش دوید و با مشت به در کوبید و گفت: «پدر جون! مادر جون! باشین... بی بی می گه الان نماز از دست می ره.»

بعد از چند لحظه، پدر خواب آلود در را باز کرد و بیرون آمد و با تعجب پرسید: «مگه ساعت چنده؟!» و بعد رفت تا وضو بگیرد.

احمد دنبال پدرش دوید و پرسید: «من لباسم را بپوشم؟» پدر جواب داد: «آره بپوش.»

احمد به طرف لباسهایش دوید و مشغول پوشیدن آنها شد. مادر هم به اتاق آمد و بعد از خواندن نماز به سراغ سماور رفت تا آن را روشن کند. بعد از پهن کردن سفره صبحانه، مادر گفت: «دیشب تنها شبی بود که سارا برای شیر خوردن بیدار نشد.»

احمد لباسش را عوض کرده بود.



فقط مانده بود کفش و بارانی و کلاهش، که آنها را هم باید
موقع بیرون رفتن می پوشید. در همین موقع پدر هم وارد اتاق شد.
احمد گفت: «پدر جون! من حاضرم.»
پدر گفت: «آفرین پسر! منهم الان حاضر
می شوم.»

در همین موقع صدای گریه سارا از آن اتاق بلند شد.
مادر گفت: «بالاخره این یکی هم بیدار شد.» و رفت تا او را
بیاورد.

احمد که دیگر حسابی بی تاب شده بود به ساعت نگاه
کرد. عقربه کوچک انگار قهر کرده بود و همانجا که احمد
آنها گذاشته بود، مانده بود، ولی عقربه بزرگ دیگر چیزی
نمانده بود که به عقربه کوچک برسد.

بی بی که تسبیح بعد از نمازش را هم گردانده بود،
همانطور نشسته خود را کنار بساط صبحانه کشاند.

سارا از اینکه اتاق را روشن و همه را بیدار می دید،
خندید و با خوشحالی مشغول خوردن شیری شد که مادر
برایش درست کرده بود.

احمد با بی صبری، پدر و آماده شدن او را نگاه می کرد.
در همین موقع بی بی رادیو را روشن کرد. رادیو داشت
صدای ساعت می داد. (درست مثل غروبهای ماه رمضان،





وقتی که همه پای سفره افطار می نشستند (بعد
یک آقایی گفت: «ساعت: ۴ و ۲۸ دقیقه
بامداد» و صدای اذان از رادیو بلند شد.

احمد نفهمید چرا پدر و مادر و بی بی از
شنیدن صدای اذان آنهمه تعجب کردند. پدر با
تعجب به مادر نگاه می کرد و بی بی هم انگار
سؤالی از کسی پرسیده باشد و منتظر جواب آن
باشد، به هردوی آنها.





پدر برگشت و به ساعت دیواری نگاه کرد. بعد رادیو را خاموش کرد و پرسید: «چه کسی به ساعت دیواری دست زده؟»

یک چیزی توی دل احمد هُری ریخت پایین. با عجله یکی از دگمه‌های بلوزش را باز کرد و دوباره بست و گفت: «اوه... این دگمه چرا اینقدر سفته؟» اقا انگار صدایش، مثل همیشه نبود. تمام سعی اش هم این بود که به هیچکس نگاه نکند.

پدر با صدایی خیلی محکم گفت: «احمد! تو به این ساعت دست زده‌ای؟»

احمد که می‌دانست نباید دروغ بگوید، هیچ جوابی نداد. اقا انگار پدرها وقتی بچه‌ها حرف هم نزنند، همه چیز را می‌فهمند.

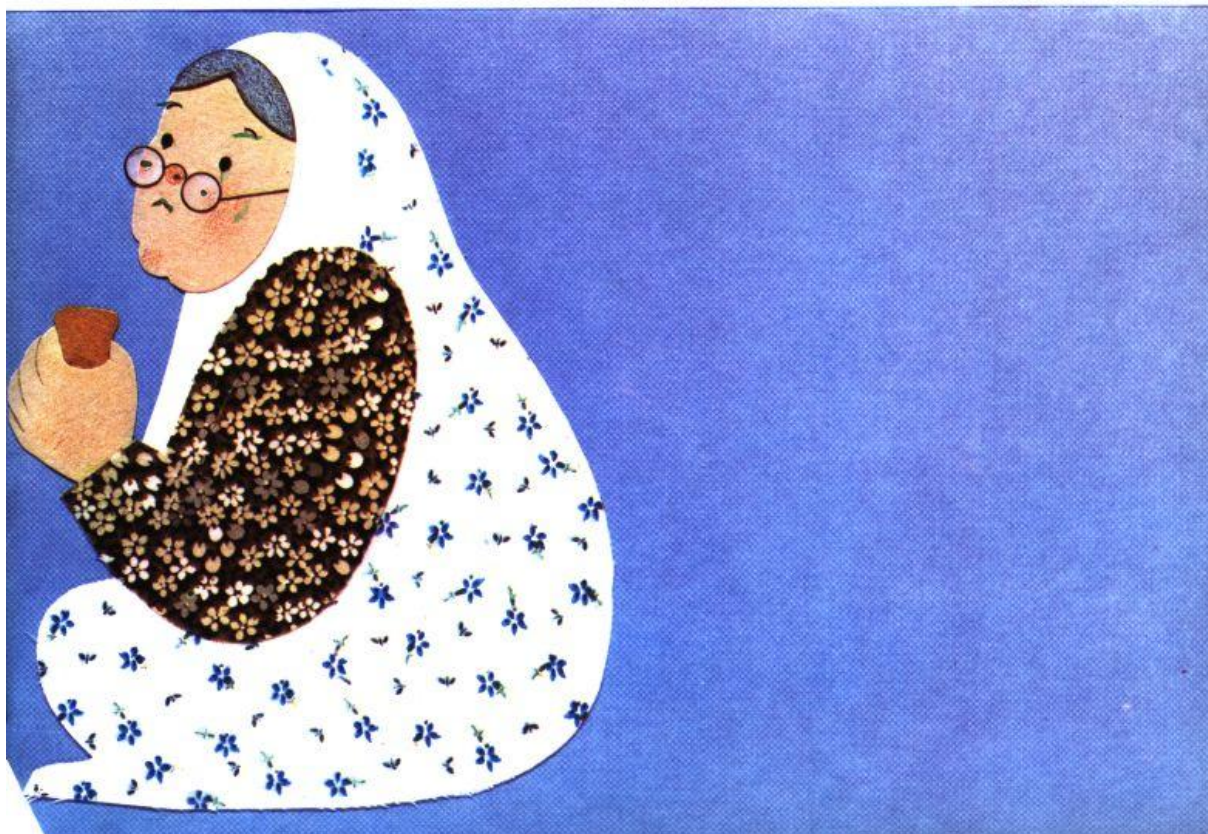
پدر دوباره گفت: «برای چی بی اجازه به ساعت دست زدی؟»

احمد در حالیکه سرش همانطور پایین بود زیر چشمی به



مادر نگاه کرد. اما وضع خیلی خراب بود. چون مادر هم داشت از آن نگاه‌ها که تویش هیچ خنده‌ای نبود به احمد می‌کرد. نگاه بی‌بی هم هنوز حالت سؤال داشت. فقط سارا داشت از توی بغل مادر به احمد می‌خندید که آنهم فایده‌ای نداشت.

پدر با صدای بلند پرسید: «گفتم چرا اینکارا کردی؟»

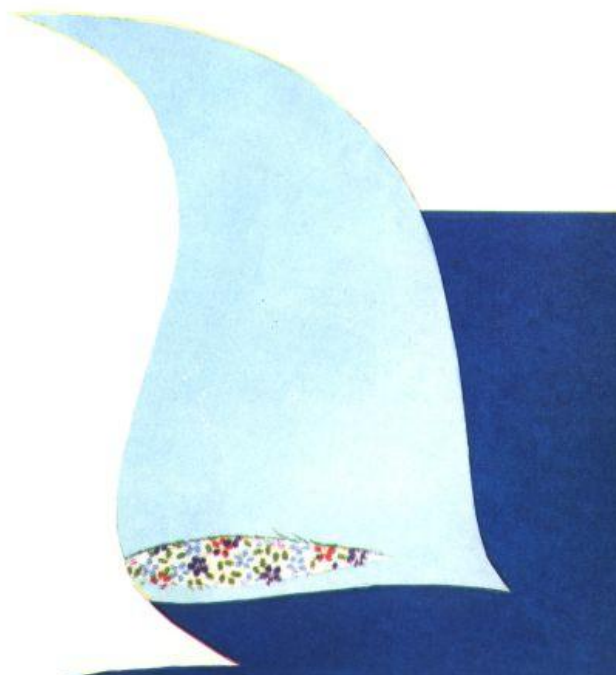


احمد با صدایی که بیشتر به گریه شبیه بود گفت: «آخه
عقربه کوچیکه پایین نمی اومد.»
پدر گفت: «یعنی چه؟»
احمد با صدای بریده بریده گفت: «یعنی هر چه صبر
کردم ساعت ۶ نشد.»

بی بی خندید. احمد از خنده بی بی جان گرفت.
به مادر نگاه کرد ببیند او هم می خندد یا
نه، ولی مادر صورتش را به طرف
دیگر برگردانده بود و احمد
نمی توانست ببیند که او هم می خندد
یا نه. احمد با نگرانی نگاهش
را به پدر انداخت ولی پدر هنوز
خیال خندیدن نداشت.
پدر گفت: «فتر عقربه را که
شکسته ای هیچی، اما می دونی چه
کار بدی کرده ای؟»



احمد سرش را باز پایین انداخت. فکرش را نمی کرد که تکان دادن آن عقربه کوچک تنبل، اینهمه دردسر درست کند. هم از دست عقربه کوچک ساعت عصبانی بود، هم از دست آن آقای توی رادیو... و هم از دست خودش. پدر و بی بی بلند شدند که دوباره نمازهایشان را بخوانند، مادر هم سارا را برد تا دوباره در رختخوابش بخواباند، ولی خواب سارا مثل یک گنجشک از سرش پریده بود. احمد همانطور نشسته بود و تکان نمی خورد. نماز پدر که تمام شد، احمد با نگرانی پرسید: «پدر! منو نمی بری کوه؟»



پدر گفت: «نه که نمی برم. تو خودت برنامه کوه رفتنمان را بهم زدی.»

احمد با بغض گفت: «یعنی خودتان هم نمی روید؟»
پدر جواب داد: «نه... من می خواستم که امروز با پسرم بروم. وقتی او نتواند بیاید، من هم نمی روم.»
احمد گفت: «ولی من که می توانم!»

پدر گفت: «نه... نمی توانی، چون من با پسری که کار بدی کرده باشد کوه نمی روم. امروز کوه بی کوه... شاید هفته دیگر. وقتی صبر کردن را یاد گرفتی.»

پدر این را گفت و به اتاق خودش رفت. مادر رختخواب احمد را صاف کرد و گفت «پاشو لباسهایت را در بیاور و بگیر بخواب.» بی بی هم سماور را خاموش کرد و دوباره دراز کشید.

احمد نمی توانست گوشه های لبش را بالا نگه دارد. اگر بی بی او را می دید، می گفت: «وای... چرا بچه ام بغض کرده؟» ولی بی بی هم رویش به دیوار بود. احمد فهمید که خودش بیشتر از عقربه ساعت و آقای توی رادیو تقصیر دارد.

احمد لباسهایش را در آورد و لحاف را روی سرش کشید. زیر لحاف گریه کردن لااقل این خوبی را داشت که کسی او را نمی دید.



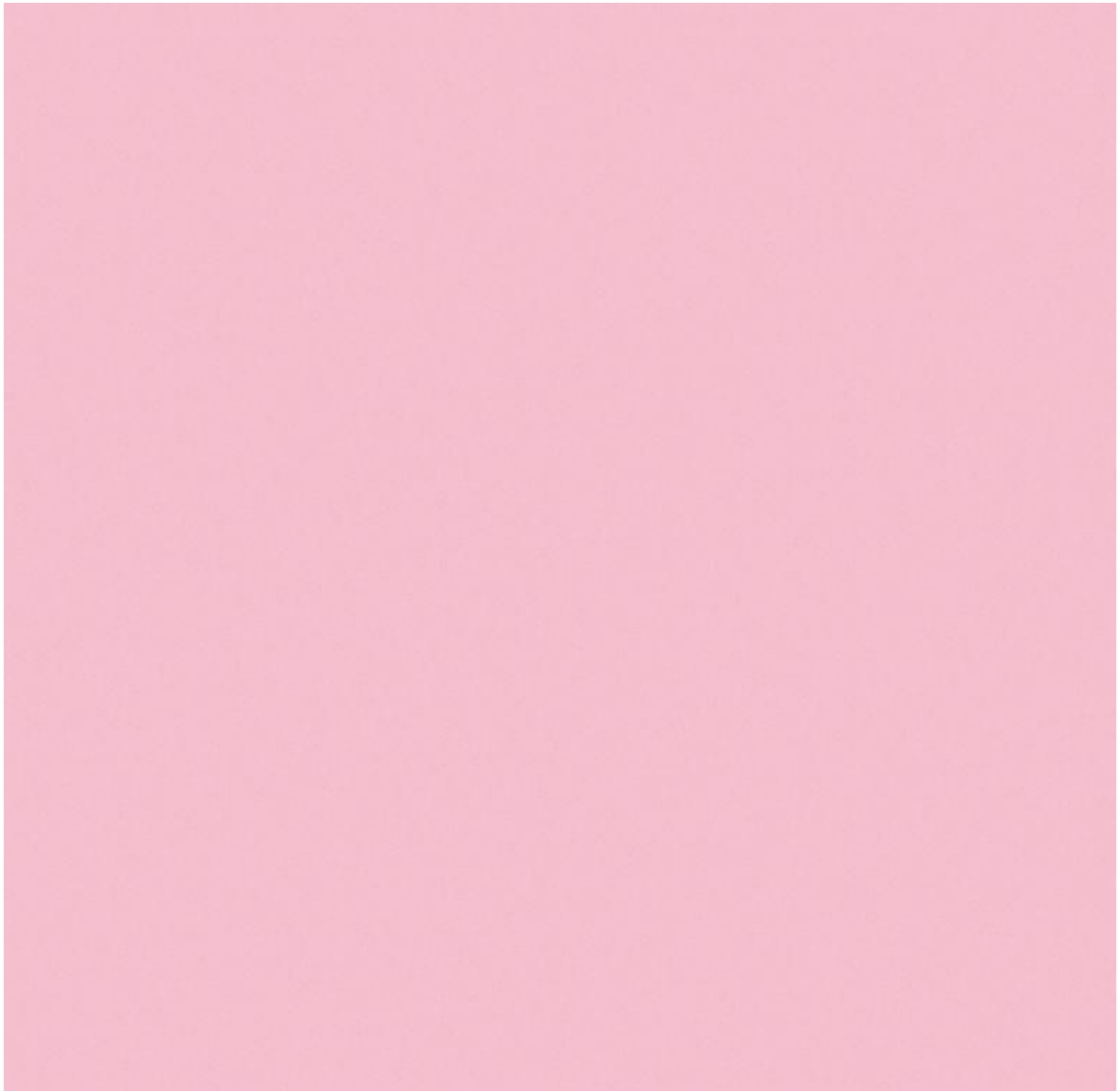
وقتی مادر هم از اتاق بیرون رفت، احمد سرش را از زیر
لحاف بیرون آورد.
عقربه کوچک که فنرش شکسته بود همانطور آویزان
روی شش مانده بود، ولی عقربه بزرگ خیلی جلوتر رفته بود.
احمد فهمید که ساعت شش صبح دروغکی به هیچ دردی





نمی خورد. ای کاش کمی بیشتر صبر کرده بود. هر چه بود از
یک هفته صبر کردن، کمتر بود.
حالا داشت فکر می کرد تا هفته بعد، چند بار عقربه
کوچک باید از عقربه بزرگ آویزان شود.







تمام حقوق برای نویسنده این کتب محفوظ می باشد.
با تشکر
پایگاه ادبی شفیقی